

گفت : اما من که ابدًا فراموش نخواهم کرد قدمت را در آن روز هولناک ، و آنچه را که از جواسردی و نزر گواری در خلاصی خانوم سیده الملك از خطر مرگ نخرج دادی . بدرسقی که خانوم هماره بذکر احسان و اقدام تو مشغول میباشد . و بسی آرزومند است که ترا به بیند و زحمت را پاداش دهد و لی تو دیگر دیدار او را باز گشت نمودی . .

عماد الدین بتندی و شتاب گفت . برای اینکه من بکاری که اقدام نمودم به رای پاداش بود . و از فضل و مراحم آقایم صلاح الدین از همه چیز مستغنی و بی نیاز هستم . .

گفت این طبیعی است . . ولی پاداش همیشه از روی حاجت و نیازمندی او نمیشود بلکه این کار دلیل بر امتنان پاداش دهنده است از آنکه قبول می نماید . و بهر حال این امر بمن متعلق نیست بلکه تو و خانوم راجع است که چون بکدیگر را دیدار نمائید من در این خانه بیکانه خواهم بود . آیا چنین نیست ؟ • این بگفت و بخندید و در چشمها و آهنگ صدایش حساتی ظاهر بود که از آن زبان نمیشد تعبیر نمود

و عماد الدین بدات حالت و معنا پی برده و قلبش بطیش در آمد ، و نمیتوانست خیال کند که سیده . باو دل بستگی دارد یا آن که چنین خیالی را مرکز باور نمیکرد چه به فرق بین و آشکاری که میانه خود او و سیده الملك خواهر خلیفه و نزر کترین زنهای مسلمه مصری بود اطلاع داشته . . پس در

حالتی که خود را از دریافت مقصود با قوتی تشجاهل و ادلر کرده بود گفت چگونه است حال خاتون ما سیده الملك امیدوارم که بخیر و خوبی اندر باشد؟

گفت: مگر مکتوب او بتو رسید؟

گفت: چگونه می رسد؟ و چه باعث شد که مراد در چنین وقتی بنزد شما آورد.

گفت: دسته مو!

پس عماد الدین دست بجیب خود برده و آن را بیرون آورده و گفت و این است دسته مو.

گفت نمیخواهی آن را بخانوم برگردانی چنانچه در آن دفعه ما بازگردانیدی؟

گفت بلی. و من آمدم تا دعوت تو را اجابت کرده باشم چه بمن نوشتی که سیده الملك ترا بکمک میطلبد پس آیا کار مهمی در اینوقت برای او پیدا شده است؟

گفت: او برای اینکه پاداش دادن تو راغب بود بدین کار اقدام نمود. و مرا مکلف داشت که آن گردن بند را بتو تقدیم نمایم. و عقد سروارید آبداری از جیب خود بر آورده و بسوی عماد الدین پیش برد. و عماد الدین که از رؤیت آن عقد گرابها بدعشت رفته بود آن را گرفته و بدون آنکه آن را عاملی بسزا نماید بیاقونه برگردانید و گفت شکر میکنم خانوم را. و بسوی من از تحمیل چنین بار گرانی بی

نیاز می باشد چه کاری نکرده ام که مستحق این گونه سزا و پاداش باشم .

پس باقوتہ آن بزرگ منشی را از او بسی بزرگ دانسته و گفت من بابصال این هدیه بتو مامور میباشم پس تو اگر آن را قبول نمیکنی من نیز صاحبش را بدینجا میطلبم تا خود بتو تقدیم نماید . . . ولی در حذر باش که باین اندازه ها سنگین دل باشی ای عبادالدین و این سخن باقوتہ نیز بر آنچه که عبادالدین در عبارت نخستین او درک نموده بود بیانی زیادت نمود پس ساکت شد و در کار خود به شک و تشویش اندر می شد .

فصل ۲۷ : دیدار

اما باقوتہ پس از جای برخاسته و عقده روآرید و همچنین بر فرش حجره گذاشته و بیرون رفت . و عبادالدین تنها مانده و همی بکار خود تشویش بود که تا چه گوید و بچکنند . و چیزی نگذشت که باقوتہ باز گشته و سیدة الملك نیز همراهش بود در حالی که نقاب انداخته و چتر چشمها و مقداری از روی او ظاهر نبود . و عبادالدین در چشمهای او آثار پز مردکی ملاحظه نموده و دید که از پیش بسی تغییر نموده است . پس بعض اینکبه او را بدید . باعترامش از جای برخاست و حسین بجا آورده . پس بزرگ انداخته . و سیدة الملك بنوی

او پیش آمده و گفت بنشین ای عماد الدین . . بدرستی من که
مرا در حیات و شرف من فضل و اکرام بسیاری است و حاجت
نیست که برای من بیای ایستی . بنشین که ما ترا بدین
دعوت شبانه زحمت انداختیم و خاطر تو را بزیارت ساختیم
و اجابت تو بدین کار فضل ترا بزم ما زیادت نمود . این بگفت
و بنشست و همی او را بنشستن^۱ اشاره می نمود . پس او نیز
بر جای خود قرار گرفته و یاقوتی هم چنان بر سر پای ایستاد و
عقد مروارید را از روی فرس^۲ برداشته و بسیده الملك داد و گفت
این عقد مروارید است که من حسب الامر تو باو دادم و قبول
نکرد . و بسیده الملك آنرا از یاقوتی گرفته و بسوی عماد الدین
متوجه شده و گفت آیا از قبول هدیه ناچیزی که بتو تقدیم نمودم
ابا و انکار مینمائی و حال آنکه توئی که زنده گالی مرا بمن هدیه
و بخشش نمودی ؟ . و عقد مروارید را بدست خود بسمت او پیش
برده و منتظر بود تا او نیز دست دراز نموده و آنرا بگیرد ولی
عماد الدین از آن عمل خود داری کرده و آنرا نگرفت . و چون یاقوتی
چنان بدید بسخن در آمد و گفت چه سفارشی بتو کردم ای
عماد الدین ؟ . مگر بتو نگفتم سنگدل مباش .

پس عماد الدین - شرمنده شده و دست برده عقدا را بگیرد .
و میگفت من ابثرا بهدیه قبول مینمایم نه بعنوان مزه و پاداش .
و چون دست خود را نزدیک برد تا آن را بگیرد انگشتانش بکف
سیده الملك رسیده و سردی و سوزش آن را احساس نمود .

وسيدة الملك نیز لرزش کهر بائی احساس کرد که در تمام عروق
و اعصاب ساری گردید .

و آثار خوشحالی در صورتش پدیدار شد . پس باقوتی بنشست
و همی خندید و می گفت ؟ از او قبول کرد اما از من قبول
نمود . . . و عماد الدین حرف او را بریده و گفت تو میخواستی
که من آنرا بعنوان پاداش و مزد خدمتتم قبول نمایم و من نیز
طبعاً قبول نمیکردم چه من اگر کار نیکی کرده باشم از روی
طمع جال نبوده . . . و . . .

پس باقوتی سخن او را قطع نموده و گفت پس طمع به
چه داشتی ؟ معلوم می شود که شما پیش از اینها هم یکدیگر را
میشناخته اید و . . . و . . . و بخندید

و عماد الدین از تعرض پرستار بدوستی آنها در عجب
مانده و حال آن که خود بچیزی آگاه نبود اگر چه سیده الملك
را پسندیده و خود را باو مایل می دید ولی ابداً خیال نمی
کرد که او نیز او را پسندیده یا باو مایل باشد و بدینجهت
الداً در این خصوص فکر و اندیشه نمیکرد چه یقین داشت که
حصول همسری او برایش محال است پس چون آن تعرض را
بشنید قلبش بحرکت آمده و نزدیک شد که آرزو و امیدی
در خیال گیرد . ولی در آنحال صلاح الدین و خواستکاری
او را از سیده الملك بخاطرش رسیده و بر خود کران و دشوار
دید که متصدی امری گردد که به آفتابش که روح و روان خود

فداکار است مختص می باشد و در آن وقت چنان شد که گفتگوی بسا
او را خیانت می شمرد لکن بر تصریح او جرئت نکرده و خود
را به تجاهل و داشته و گفت من اقدامی که در آن روز
بجا آوردم از روی ادای فرضی بوده که از روی مروت و مردانگی
بر من عرضه مینمود . . . کیست که سیده لملک را گرفتار
چنگ اشزار به بند که میخواهد باو آزاری رسانند و روان
خود را فدای او نسازد ؟ .

پس سیده الملك بسوی او نگریسته در حاتی که از داشتن
نقاب بتك آمده و میرسید او را از سخن گفتن باز دارد پس
آرا از صورت باز گرفته و گفت باکی نیست که این صورت
در مقابل تو مکشوف و ظاهر گردد چه ترا در محافظت و نفعی
آن فضل تایانی است . . . تو عجب میداری از اینکه مردی
یافت شود که مرا در چنان خطری ببیند و جان خود را فدای
من نسازد . . . از این عجب مدار ای عماد الدین چه در آن
وقت صد ها اهل و فامیل من در همین عمارت بودند و احدی
از آنها بکاری که تو اقدام نمودی اقدام نکردند و گویا که
بران واقعه اطلاع داشتی که در آن ساعت پیامدی و مرا از
آن گرفتاری رهائی بخشیدی و آن دسته مرا هم محظ حفظ و
حیانت من بعین . باز گردانیدی . . . پس آقا روا است که
حلامتم نائید با اینکه ترا مانند فرشته و ملکی بنظر آرم که
برای رهائی من از آسمان فرود آمده باشد . اما تو پس نمی

دائم صککه در آن ساعت چه فهمیدی و شعورت بر چه حال
بوده است ؟ •

و عماد الدین دید که سیده الملک در ضمن تعریف و ستایش
او بدوستی خود نسبت با او اشاره مینماید ولی خیال خود را
تکذیب کرده و بر آنکار باقی مانده و گفت اما آنچه که من
فهمیدم این بود صککه با آنکه در خدمت به آقایم سلطان
صلاح الدین بودم و او مرا امر نمود که از قاروره اندازی
دست باز داریم دیدم که شیشه تظلی در این خانه افتاد و
یقین داشتم که از جانب ما نبوده پس وقوع آن را غریب شمردم
و ناگاه دیدم مرد پست فطرت روی بسته را که گویا اشتغال
اهل قصر را بخود غنیمت دانسته و چون کرک درنده با جمعی
از همدمان خود بدینجا داخل شدند و اراده گرفتن ترا داشتند
پس من نتوانستم خود داری کنم و بر آنها حمله کردم درحالی
که نمیدانستم آنها بقصد تو آمده اند یا اینکه تو سیده الملک
خواهر خلیفه میباشی • ولی چون نظرم بتوافقت و این موی
طلائی را بدیدم دانستم که خود او هستی • و آن دسته مو
بیز هرامم و در پس آنرا بتو بر گردانیدم •

سیده الملک چون اسم صلاح الدین بشنید بر خود بلرزید
ولی مایل شد تا بر واقعه آن دسته مو که چگونه بدست او
رسیده است اطلاع یابد پس گفت از کجا این دسته مو
بتو رسید ؟ •

عهاد الدین در جواب توفیقی نموده بعدی که رسید مبادا
سیده الملك از او بشك اندر افتد پس گفت من آن را در
منزل سلطان نور الدین صاحب دمشق بدست آوردم . . . مارا
باین کار چه کار است . و تو از کار من در آن ساعت
پرسش نمودی پس من بجمیتمی در خود مشعر شدم که نتوانستم
آرا دفع نمایم و محض مقاومت آن اشرار که نمیدانم چه کاره
هستند و بر که حمله می براند بدان کار اقدام نمودم . پس مرا
بر سیده الملك فضلی و دستی نیست چه نمیدانستم که آن
جماعت آزار و اذیت او را در نظر دارند و فقط آن عمل را
از روی محبت و مروت خود بجا آوردم .

فصل ۲۸ اشکارا گوئی

عهاد الدین سخن می گفت و سیده الملك دیده بر او دوخته
و نزدیک بود او را با چشمان خود بر باید پس چون بذكر
مروت و حمیت رسید سیده الملك فریادی بر آورد که برای
همین مردی و مروت است که من بدین خیال ملتفت
ندم و محض اقرار و اعتراف نیگو کایت دیدار تو را راغب
کردیدم .

و عباد الدین از این تعریف شرمگین گشته و گفت بختایش
میطلبم ای خائون من که مانند من آسی ساهسته چنین تعریفی
از خواهر امیر المؤمنین نیست چه با همگی بندگانم و فرمان زدار

بیچیده و در کار خود مغلوب و شکسته گردید. و چشمانش برقی زده آثار شرم و حیا در گونه هایش آشکار شد و سر بر اثر انداخت. و گویا بر آن پیمه که از او ظاهر شده بود پشیمان گردید پس با دنباله کیسوی خود ~~که~~ بر سینه رها کرده بود بجای مشغول شد

اما عمادالدین پس دیگر برای او در مقصود سیده الملك شکی باقی نهاد. و آن مطالب را از او بزرگ شمرد و عواطفش بهیچان آمده و تمیل و شوقی تازه در خود بسوی او احساس نمود بعد از شنیدن تصریحات او که او را دوست میدارد و بر صلاح الدین ترجیحش میدهد. ولی خاطر او رد که اقیس صلاح الدین او را خواستار است، با اینکه امیدی نداشت که با و راضی گردد پس استنکاف نمود از اینکه قائم مقام او شود یا در راهش باز ایستد یا بر او ستم روا دارد. و حال آن که دست پرورده او است و مصمم شد که بروح خود او را فداکار باشد. و بدین خیالات پریشان خود داری نکرده بی اختیار از جای برخاست و گفت بدرستی که خاتون من در معرف و توصیف بنده خود بسی میافه نموده. و من بر آورده و تربیت یافته آقایم حضرت سلطان میباشم. و از خاتون مخفی نمیدارم که در این شب برای کار مهمی که مخصوص باقایم میباشد مسافرت خواهم نمود و میترسم که اگر در اینجا زیاد بنشینم از اتمام آن امر باز مانم.

وسیة الملك او را بدست خود گرفته و نشانید در حالی

که آثار بزرگ منشی و تکبر ملوکانه در صورتش آشکار گردیده بود بصیغه امر و اهنک فرمان بگفت نه . تو بنده احدی نیستی و نیز دست پرورده کسی نمی باشی . . و حال آنکه ترا گفتم که تو امیر و اوقائی . . . نه . . . سزاوار نیست که در پی احدی تروی بدرستی که من حاجت دارم و از تو کمک و استمداد نموده ام . چه شد حمیت و مروت تو ؟ .

و چون سیده دست او را بقبضه گرفت لرزشی سخت در تمام اعضایش جاری شده و علی رغم خود بنشست لکن چون مخزنانش را شنید بر خود رسید که مبادا عزمش سستی پذیرد و مغلوب کار خود گردد . پس در حالتی که دو باره عزم بر خاستن می نمود بگفت از روی همین مروت است که من اکنون برقتن شتاب دارم چه انجام کاری را بعهده گرفته ام که برقتن ناچار میباشم و آن کاری است که با قایم صلاح الدین اختصاص دارد . . . و اگر خانوم مرا که دست پرورده و خاله زاد صلاح الدین و نوکر او هستم بدین مناقب پسندیده متصف میدانند پس اگر او را بشناسد چه خواهد فرمود ؟ .

و سیده امالک از این جواب رنجیده و دست او را که هم چنان در قبضه داشت بتعرض رها نموده و با حال خشم و غضب روی از او برگردانید . پس باقوله بسخن در آمده و گفت ترا چه میشود ای عهده الدین ؟ خاتون من . ما تو از شرق

سخن میگوید و تو از غرب جواش میدهی . مگر مراد و مقصودش را نفهمیدی ؟ .

گفت چرا فهمیدم . و خوشحالم از اینکه از من راضی و خوشنود است و تحقیق که مرا فضل و انعام خرد معنون و مسرور ساخته . ولی من دست پرورده سلطان صلاح الدینم و هم اکنون در خدمتگذارش مسافرت بایدم نمود . و بسوی سیده الملك متوجه شده و گفتم چرا از من خشمگین گشتی ای خاتون من ؟ درستی که من همواره رضایت و خوشنودی ترا از خود خواهانم .

سیده الملك از عتاب و سرزنش او مسرور شده و بسویش متوجه گردیده و گفتم برای اینکه من با تو سخن می گویم و از خودت جواب میخواهم و تو از صلاح الدین مرا پاسخ میدهی . ما را با او چکاره است . او را به یادشایش باز گذار چه او را در این مذاکرات دخلی و راهی نیست . . آیا نفهمیدی ؟ .

بس عماد الدین در امر خود متعیر مانده کار بر او دشوار و سخت گردید و دانست که سیده الملك بصلاح الدین مایل نیست و نزدیکش که عقل و هوش خود را از دست بدهد . و کیست که در چنین اوقعی بایستد و هوا بر او غالب نشود و بر قلبش تسلط نیابد ؟ لکن عماد الدین را اراده بس قوی و زورمند بود و صلاح الدین را بشدت احترام مینمود . و در این شب از

هر کاری دست کشیده و فقط بکار رئیس سرمایه‌یسه و سفر خود
مشغول بود پس بخود دل داده و از جای بر خاست و میگفت
مقصود ترا قه . امکان فهمیدم اینخاتون من . و اگر هم فهمم
بری اینست که من خود را مستحق چنین عتی نی اینم . و
هم چنان آقای خود صلاح لدین را شایسته و سزاوار آن
میدانم خشمکینت مشوای خاتون من . تو صلاح الدین
را نمیشناسی و اگر او را شناسا شوی هرایمه عهاد لدین را بدور
خواهی انداخت و او را ناچیز و بی‌مقدار خواهی شناخت . . . و نا این
حال هرچه بفرمائی بجان و دل اطاعت مینمایم ولی . . .

وسیدة الملك بحال تبسم و دیده گریان بسوی او بگریسته و
حرفش را بریده و گفت دیگر مگو ولی . . بلکه بگو که ترا
در هرچه خواهش میکنی اطاعت مینمایم

گفت چنین باشد ای خاتون من . ترا در هرچه فرما بپردازم
ولی بعد از مراجعتم از این سفر . . . چه ناچارم که بدین
مسافرت اقدام نمایم و سوگند یاد نموده ام که صبح فردا از این
شهر خارج باشم . و حال بسیاری از شب گذشته و من از جای
خود حرکت ننموده ام . . پس ترا بخدا که هم اکنون مرحمت فرموده
و اجازه اصرافم بده . .

سیدة الملك درحالتیکه آثار دهشت و وحشت در صورتش ظاهر

بود گفت هم اکنون میروی بکجا ؟ .

گفت اکنون به منظره لؤلؤ میروم و از آنجا فوراً سوار شدم

و رهنسپار خواهم شد .

گفت سفر میکنی ؟ ابوای ! یکجا میروی ؟ *

گفت . برای کاری سفر میکنم که به آقام سلاح الدین

اختصاص دارد

پس سیده الملك سر نیز انداخته و امیدانت تا چه گوید
و عماد الدین ترسید از اینکه مبادا سخن آن ها بجائی کشد که
طاقت دفع آن انداشته باشد . و چنان فهمید که قوه محبت و عشق
تزدیک است که بر اراده اش غالب آید و حال آنکه بسی
حریص است که بر وعده خود قیام نماید خاصه بعد از آنکه
سوگند یاد کرده و انجام آن را تصمیم عزم داده است . پس
گفت کرم فرمای خاتون من مرا در خصت انصراف ده و بدان
که در هر حال من رهین امر و فرمانت هستم و اگر امر
این سفر را بعهده نگرفته بودم هر آینه در چیزی ترا مخالفت نمیکردم
ولی آنشاء الله بسلامت مراجعت خود نمود و در آن حال
چیز به رضایت و میل تو اقدامی نخواهم نمود . اکنون ترا به
خدا میدپارم .

فصل ۲۹ : کارناگهانی

عماد الدین پیش از این سخن برای مصافحه او دست دراز
نمود ولی سیده الملك محض رغبتی که در نگهداشتن او داشت
تا کشتگوی خرد را بانجام رساند با او را از منافرت باز دارد

بدان کار اقدام نکرد. و ناگاه صدای پائی شنیدند که سرعت جانب آن غرفه رهسپار است. و سیده الملك بیاقونه نظر نموده او را دید که رنگش دگرگون شده و اراده بر خامتن دارد و هنوز بر پای نشده بود که دیدند غلامی که عماد الدین را بدانجا آورده بود وارد شده و آثار نرس و بکه خوردن و صورتش ظاهر بود پس سیده الملك بر او صیحه زد که چه خبر است؟ وای بر تو؟

غلام با صدای لرزان گفت استاد بهاء الدین قراقوش میخواهد ترا بیدار نماید

سیده الملك از شنیدن اسم قراقوش بر خود لرزیده گفت: برای چه و چگونه. با ما چکار دارد؟

گفت من بیدار مانده و چنانچه خواه سفارش کرده بود از پنجره ایوان که بر قصر مشرف است تمام حرکاتی را که وقوع مییافت مراقبت مینمودم. پس سیاهی شخصی را دیدم که از خارج سمت قصر میآید و او را شناختم چه خود را بعسای زری پیچیده بود که گویا مخصوصاً خود را متمکر ساخته باشد پس من حرکات او را مراقبت میکردم تا وقتیکه بدر قصر رسید و ملاقات استاد بهاء الدین را درخواست نمود او نیز پیامد و با هم بگفتگو مشغول شدند که بواسطه بعد مسافت چیزی نشنیدم ولی همینقدر دانستم که آن شخص به بهاء الدین الحاج میکند که درون قصر را بدقت تفتیش نماید. و بدین کاریقین نمودم وقتیکه

دیدم استاد بهاء الدین بسرعت داخل قصر شده و آن مرد هم از راهی که آمده بود رفت . و شنیدم که بهاء الدین یکی از خواجه سراها را امر مینماید که خدمت خانوم شتاب نماید پس من بسرعت آمده تا او را خبر کنم .

و در این وقت دهشت ر تمام آن ها استیلا یافته رسکوت در آن غروف حکم فرما باشد تا آنکه سیده المالك بسخن آمده گفت خذ . بر سر آن خائن رویش سیاه باد . . میدام چگونه از آمدن عماد الدین بدینجا آگاه شد . تا آنکه نهایی نموده و استاد خبر داد .

باقوتی گفت گمان میکنی که آمدن بهاء الدین تعلق به این کار دارد؟

گفت ناچار همین است . ولی ثرودی خائب و خامر باز خواهد گشت .

پس عماد الدین گفت مترس ای خانون من . که اروان خود ترا فداکار خواهم بود مگر چه پیش آمده .

گفت چیزی نیست . . ولی من علی رغم اراده خودم ترا برقتن اجازه میدهم . و این کار اگر چه ترا خوشحال میسازد ولی مرا بسی دشوار و سخت است . و بسوی غلام ملتفت شده و گفت عماد الدین را از هانراهی که بدینجا آورده بمحل خودش برسان . و بحالب عماد الدین نگر بسته و گفت امیدوارم ~~مگر~~ بر وعده خود پایدار بمانی و مرا در انصاف

مسافرات بیگ آری .. و بدانکه دوست و رفیق شما سید الدین
بختم را قلع نمود و نگذشت تا آنرا با تمام رسوم و هم چنان در
اندی آن متوقف ما لدم لکن دانستن بقیه آنرا همیش و
قطعاتی که محول میدارم و در یافت مقصودم در عواطف قلبیه
ات را میگذارم . و یقین دارم که مراد خود را بواسطه
بشره و سیاهم بیش از زدم بر تو آشکار نمودم .. من بیش
از آنکه ترا بدینجا بخواهم بیاس و لذا امیدي سختی اندر بودم
و امید داشتم که محضرت تو تمام آن نا امیدیه را زایل گردد .
پس دیدم ترا که مهربانی و دلسوزی و اینهم استاد سید الدین
است که برای تجسس کار من اقدام نموده است . و بدینجهت
نتوانستم تا درد دل خود را تمام کنم و ناچار باختصار میگویم
که من همیشه بفکر تو خوابم بود با اینکه در این قصر محبوس
و بزندان اندر میباشم .. و اینخوشا که میتوانستم با تو در
این ساعت از اینجا بیرون شوم .. این گفت و اشکش چون سروراید
بر گونه های لطیفش جاری و غلطان گردید

و این کار و سخن بر قلب عیال الدین که جوانی بود در
عنفوان شباب و کامرانی . و زنی که شریفترین زنهای مصر و
خوشکل ترین آنها بود در مقابلش حاضر و محبت خود را نسبت
با او اظهار داشته و او را بهمتری و تقرب خود دعوت می نمود
بسی سخت و گران آمد . پس بدینجهت عواطفش بهیچان آمده
و نزدیک شد که شغل مهم خود را فراموش کند و مغلوب

امر خود گردد. ولی ادب نفس و علو همت و احترامی که از آقای خود مینمود او را از آن کار باز داشته و نگهداری نمود. و بخود دل ناده ساکت شد. لیکن با اشاره سر و چشم بسیدةالملک بفهمانید که هم چنان در اطاعت و انجام او امرش پس از مراجعت از سفر بجان و دل خواهند گویند. و سیدةالملک خواست تا از او توضیحی افزون طلبد ولی با قوتی تنیدی و شتاب او را از انکار باز داشته و گفت بس است ای خاتون من. . . بس است چه بهاء الدین ملاقات ترا باصرار خواهش مینماید دیگر نمی توانم از او مهلت بخوام و بسوی عماد الدین پیش رفته دستش را بگیرفتم و او را از غرفه بیرون برده بدر سرداب رسانید. و غلام در اینجا منتظر ایستاده بود پس در را باز کرده و هر یک ردای خود را پوشیده و بسردابه داخل شدند. و در سردابه پشت سر آنها بسته و هر چیزی بجای خود بر قرار گشت. . . و سیده با یوان پذیرائی برفت و دید که قراقوش در آن جا با انتظارش نشسته است. پس او را خوش آمد و گفت از خواهش ملاقات خود در آن ساعت اظهار عجب و شگفتی نمود.

قراقوش گفت بمن خبر رسید که سردی بیگانه امشب در این قصر داخل شده. کجا است؟

گفت از من سؤال میکنی که خودت باید آن را پاسخ دهی چه کلیدهای عمارت بدست تو است و تمام راه ها و سوراخ

ها را بر ما مسدود ساخته ای . پس اگر بیکانه در اینجا وارد شود
تو مسئول خواهی بود .

گفت کسی از در قصر داخل نشده . .

سیده بخشم تمام گفت . پس از آسمان فرود آمده است ؟

گفت خشمگین مشو ای خاتون من که من از این پرسش جز
حفظ بزرگواری سیده المملک و فرما برداری از امر امیر المومنین
قصدند ارم .

سیده از روی استهزا و خشم بخندید و گفت چقدر شما و امر امیر المومنین
را فرمائید از هستید و بزرگواری خواهرش را محافظت مینمائید
گیت که بنو خبر داده که مردان بیکانه پنهانی و دزدی بر ما
وارد میشوند ؟ .

و ایاه لدین از این تو باخ و - زش خجالت اندر شده
و بشتانگاری خود پشیمان گردیده و گفت نمیکویم که شما خود
سرانمه و بزور بچنین کاری اقدام مینداید ای خاتون من . بلکه
آپچه که شنیده ام باز میکویم و آنکس هم که بمن خبر داده مردی
کوچک و حقیر بالادان و جاهل نیست .

و سیده حرف او را بریده و گفت هر گس که باشد بدوستی
که بیست فطرت و دروغگوست این قصر من است هر وقت
که میخواهی از آن تفحص نما . این بگفت و از ایوان بسوی غرفه
خود مراجعت نمود . و باقونه نیز که دم در ایوان ایستاده
و سخنان آنها را میشنید دنبالش را گرفته و هم دلش از شادی

میرقصید که ختونس از آن نهمت ناکوار رهائی یافت
پس چون خاتون و پرستار بفرقه درون رفتند باقوتنه
خانون خود را در کنار گرفته او را همی بوسید و با او مزاح مینمود
ولی سیده چنان ساکت و بیحرکت مانده و خیالات پریشان او را
فرو گرفته بود. و نگاه از دست باقوتنه خود را بیرون
کشیده و گفت دست از من بردار ای باقوتنه. مرا بحال خود
واگذار که بسی بد نخت و بیچاره ام. . . ابوی از آن مصیبت
نمی توانم کشایشی. برای خود تصور کنم مگر آنکه ابوب دیکر را
بر خود بسته می بینم و تمام راهها بر من مسدود می گردد.
و بگره اندر شد

باقوتنه آرام کردن او مشغول شده و گفت رحمت خدا را
منگر مباش. . . آیا اطمینان ایافتی که تو را درست میدارد و
همین بود آنچه که میخواستی بدانی و . . .
سیده از روی خشم حرفش را بریده و گفت مراد دوست
میدارد و آیا از سخنانش داستی که مرا دوست ندارد. . . آیا
او را اندیدی که چگونه در کار خود شك اندر بود و هر چه من
از خود سخن میگفتم او از آقای خود سلاح الدین حرف میزد. . .
بدرستی که او آقای خود را دوست دارد و پس. . . این را بگفت
و با دستمالی که بدست داشت چشمان خود را پاک نمود و خواست
تا دوباره بسخن پردازد. ولی باقوتنه بر او سبقت گرفته و
گفت و لکن درستی او نسبت باقای خودش مبنی بر بلند همتی و

جوانمردی و . . .

سیده گفت مرا از تمام مناقبی که در او هست چه فایده
میرسد اگر دوستم نداشته باشد . . . و اعلاوه او در خدمتگذاری
آقای خود بسفر میرود ولی نخواست که برای خاطر من ساعتی تاخیر
نماید . . . و حال آنکه من حسب و نسب خود را ترك گفته و
در معرض خشم و غضب برادر و تمام اهل بیتم وقع شدم پس
آیا این رفتار او بر دوستی او مرا دلیلی خواهد بود ؟
گفت شکی نیست که ترا دوست میدارد و من آنرا آن را
در دو چشمش ملاحظه نمودم . لکن عما ، الدین جوانی است خوشدل
و غیرتمند که چون وعده کند البته وفا نماید . و سو کند یاد
نموده که همین امشب مسافرت کند آن را مخالفت نمی نماید . و یقین
دارم که اگر اندکی مجالست ما طول می کشید هر آینه نکر دار و
گفتار خود ترا خوشنود می نمود . چه در ابتدای امر ، روز
نمیداشت که او را دوست میداری و هرگز چنین نعمتی را
بخواب نمیدید . ولی همینکه موضوع نزدیک شدیم این طوالتش
بیامد و رشته کار را از هم گسیخت و صفای حالمان را مکندر نمود .
لیکن مطمئن باش که نزدی سویی تو باز گشت خواهد کرد .
و سیده الملك بدین سخنان الطمینانی یافته و باش با امید
مبدل گردید و شخص عاشق اگر چه بدگمان و نزدی از
معشوق خود بریب اندر میشود لیکن با نیک دلیلی از معشوق

خود راضی شده و کردار شرا محلی صحیح قرار میدهد پس چون شنید که یاقوتنه او را به دوستی عمادالدین اطمینان میدهد و باز گشت او را بسویش مؤکد میدارد رویش درخشان شده تبسمی شیرین ر لب هایش ظاهر شده و بسوی یاقوتنه توجه نموده و گفت صحیح؟ آیا آنچه را که میگوئی مطمئن هستی؟ آیا می شود که عمادالدین مرا دوست بدارد؟ و سر بزیر انداخته که گویا بهوش آمده است • و روی خود را بدو دست گرفته و فریاد برآورد که ایوای؟ مرا چه عارض شده؟ من کیستم؟ آیا من سیده-
 الملك عقاله هوشمند نیستم دختر امیرالمومنین و خواهر امیرالمومنین سلاله فطمه زهرا دختر پیغمبر؟ بمن چه رسیده است که دیوانه شده ام و دل خود را اسیر و گرفتار جوانی بیگانه که نه حسبی دارد و نه نسبی نموده ام که بیک کلمه حرفی که از روی مهر مالی یا دوستی بگوید خوشحال شده و از همه چیز فراموش می نمایم • • • و حال آنکه این پسر عموی شریف و ترکوار من میباشد که از من بکوشه چشم رضایقی داغوش و فرحناک می کردند • ای خدا دوستی و محبت چقدر سنگین و گرانبه است و چه دستی قوی و سلطنتی زور مند دارد • •

پس یاقوتنه چون سخنان او را شنید پنداشت که خاتونش از خیال خود بازگشت نموده و امیدوار شد که شاید از این عشق و محبتی که یاقوتنه او را به عمل میدادست و لابق شان او نمیشورد

دست کشد و بر او صواب باز گردد • و بسخن عبادرت نمود • و
و گفت ترا نگفتم ای خانون من ؟ • و بتحقیق که در نعمت و راحت
اندر بودی پیش از آنکه • • • و سیده الملك بتندی و شتاب
محض آنکه یاقوت را بتعجیل ساکت نماید دست بر دهان او
گذاشته و آفت و با این حال عشق و محبت مرا تسلی میدهد • •
بس است آنچه را که از من دیدی از قانع بودم ایک کلمه حرفی
ارعماد الدین که اگر می گفت هر آینه هر چیزی را فراموش مینمودم
و با اینحال محض امیدی که در شنیدن آنکلمه از او دارم تمام
قصور و بساتین و خلافت و شراد بزرگم را فراموش کرده ام • •
بلکه هر چیزی را از یاد برده است • • این همان دوستی
و عشق است ای یاقوت • که در تمام دنیا چیزی لذیذ تر
از آن یافت نمیشود **اَكْر** متبادل باشد • • و آن نیز
میانه ما هر دو تبادل یافته است **اشاء لله** • • ایا چنین نیست ؟ •
و یاقوت پس از استماع این سخنان از خانون خود بموافقت و مرافقت
او پرداخته و گفت همین است که بتو گفتم ای خانون من • • پس
بر خدا توکل نموده و صبر پیشه نماید که امید است فرج و آشایش
تزدیک باشد •

وسیده الملك مایل شد که گفتگورا بدیباجا ختم نماید • پس بر خاست
و برای استراحت و خوابیدن بتبدیل لباس مشغول شد و پیر ستار
بجز او را مساعدت می نمود
اما عباد الدین پس علی رغم آراء خود که بیخوابی از ایشان

قراقوش باغیر او فرار نماید داخل سردابه شد بدو جهت اول
محض آنکه شرف و بزرگواری سیده را محفوظ دارد • و دوم
آنکه انجام کار مهمی را که در نظر گرفته بتأخیر نیندازد • پس دنبال غلام
را گرفته و از دو طرف دست بدیوار میمالید و میرفت تا آنکه بدری
که از آنجا داخل شده و نزد يك منظره لؤلؤ بود خارج کردید و
غلام از او وداع کرد و بسوی قصر مسافرت نمود و عبا دالدین بجانب
غرفه خود رهسپار گشته و ناگاه شنید که مؤذن اذن نماز صبح
میگوید • پس بکه خورده و کمان نداشت که با آن اندازه تأخیر
کرده و ملاقات و صحبتش طول کشیده باشد و به شتاب بغرفه خود
رفته و نوکر خود را امر نمود تا سبش را حاضر سازد که مویهای
سفر است • و عجله داشت که بر حسب وعده خود پیش از طلوع
آفتاب از شهر خارج شود • و ناگاه صدای صلاح الدین را شنید که او را
میخواند و اجابتش را سرعت کرده بغرفه اش اندر شد و او را دید که در
رختخواب خود نشسته است پس پیش رفته و نعتش بجا آورده
دش را بوسید • و صلاح الدین او را گفت همچنان عازم سفر
میباشی ای عماد الدین ؟ •

گفت بلی آقای من • • و کمی هم دیر شده ولی آفتاب سر
نخواهد زد مگر آنکه بیرون شهر قاهره خواهم بود چنانچه گفتم
گفت مایل شدم که ترا دیدار نمایم و هر چند از تو پرسش و آنفکس
نمودم ترا در حجره ات نیافتند • خواستم ترا به بینم شاید از قصدی
که نموده بازت گردانم چه نو بکاری من میپردازم که ممکن است از آن

منصرف گردیم و بسیار است که در اینجا بتو محتاج تر باشم تا در بیرون .
گفت من فرمان آقای خود اندرم .. لکن تهیه خود را دیده و رفتن و امهیا
میداشم و امیدوارم که رستگاری و اجاهم را از خدا بخوانم که برکت دعای
سلطان و آقای خود بمقصودم نایل گردم . و هرگاه مرگم رسید و امام
خدایش باد . این بگفت و منتظر فرمان بایستاد . پس صلاح السدیس
گفت برو در پناه خدا . و ترا بشجاعت و دلداری سفارش نمیکنم چه
با اندازه که باید شجاع و دلیر هستی ولی نمیخواهم که خون را در
مهالکه اندازی چه نزد ما بسی عزیز و گرامی میباشد ..
برو در پناه خدایت .

پس عماد الدین دوباره دست آقای خود را بوسه داد و بیرون آمد
و اسبش را سوار شده راه اندر شد و چیزی نگذشت که بخارج
شهر قاهره رسید و راه سفر خود را مخوفی دانا بود . و همین
که خود را در بیابان بکه و تنها دید بمشاهدات غریبه که در
شب گذشته دیده بود بفکر اندر شد . و چون آفتاب المتاب کوه و
دشت را باشمه فرح انگیز خود روشن و منور نمود گمان کرد که
وقایع مزبور را خواب دیده چه وقوع آنها محبت و مهرمانی
را از سیده زان مصر نسبت بخود بسی مستبعد میدانست . ولی
طولی نکشید که دست عجیب خود برده و عقد مروارید را در
آن بیافت و یقین کرد که آن واقعه در بیداری بوده است پس
او را در خیالات خود وا میگذاریم و بسوی اهل قاهره
باز میگردیم .

فصل ۳۰ هکاری و قراقوش

قراقوش را پس از مفارقت سیده الملك بحالی گذاشتیم که از مسموعات خود بد هشت اندر شده و آنرا بسی غریب می دانست . ولی هم چنان متوقع بود تا کسی را در قصر بدست بیاورد چه ابوالحسن وجود مرد بیکانه را در آنجا بر او مؤکد داشته بود . پس هر مکانی را که سراغ داشت تجسس نموده کسی را نیافت . و آنجا بفرقه خود که نزدیک در قصر بود باز گشته و ابوالحسن را دید که در انتظارش بر آتش نشسته است . چه منتظر بود که قراقوش باز گردد و عماد الدین را مقید و در زنجیر با او به بند پس چون او را تنها بدید فریاد زد که آن مرد چه شد ؟

و قراقوش که ابوالحسن را محض تقریب بخلیفه احترام هدایات به مهر بانای جواش داد که کسی را نیافتم ای آقای من .

گفت : عجب ؟ چگونه او را نیافتی . . . من درود او را باین عمارت یقین دارم . . . و تو نیز او را بخوبی می شناسی . گفت مگر کیست ؟

گفت عماد الدین نوکر سلطان صلاح الدین است

گفت عماد الدین ا درود از در اینجا ابدا معقول لیست

بدر-تی صکه اینجوران از رجال ما است و هرگز بدینکار